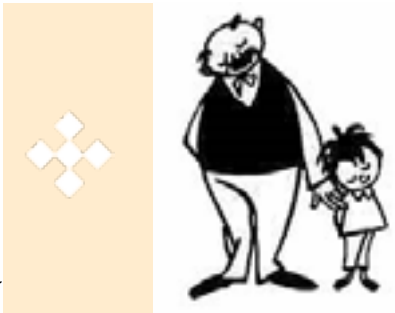




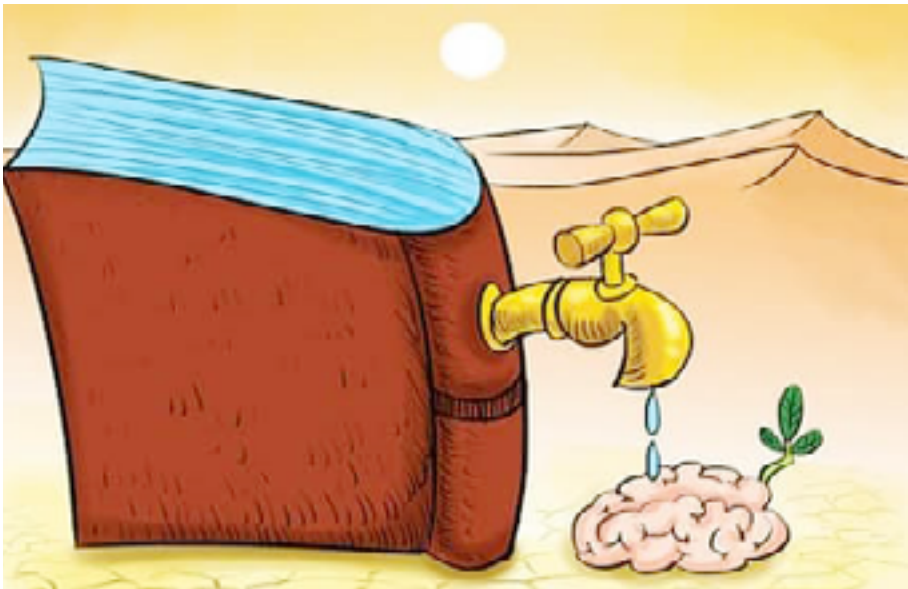
قصه های من و بابام مخصوصا بابام!

پوشک جواب موشک!
هر چی در می آرم می دم بالای پوشک بچه . دیگه دوره و زمونه عوض شده و نمی شه بچه رو بست به کهنه و فنداق. بچه های امروزی روی یرقو بزرگ می شن و روی یرقو کار خودشون رو می کنن . بچه های دوره ما رو کهنه هایی که صد بار شسته شده بود

هم اگه کاری می کردن (که البته کاری نبود و وظیفه شون بود) مامان شون بهشون تشر می زد که « چه خبره خیر سرت انقدر جاتو کثیف می کنی؟» من نمی فهمم این پوشک ها چرا این قدر گرونه . نهایتش بچه می خواد دو سه ساعت اینا رو بیوشه . اگه اسکناس ده هزار تومنی پای بچه بکنیم ارزون تر تموم می شه . تازه، این بچه ما مثل این که به پوشک حساسیت داره؛ تا پوشک پاش می کنیم، تازه یادش می افته کارخرابی کنه . امیدوارم وقتی بزرگ شد قدرا این هزینه ها رو بدونه و بدون منت برام ایزی لایف بخره ، بدون این که به کسی بگه یا بیاد خاطرات نگه داری از باباش رو بنویسه . / نویسنده: محمدرضا نصیری



کاریکاتور: کتاب



کاریکاتور

موشک نقطه زن

ما نقطه به نقطه هر کجا را بزنییم
با موشک نقطه زن شما را بزنییم

هم دکمه ی پشت جیب شلوار ترامپ
هم چشم چپ ملانیا را بزنییم

خزاعی

پرهیز



نویسنده: زنده یاد عمران صلاحی

♦ گروه طنز ساحل //

دکتر گفته بود باید از خوردن چربی پرهیزی، مخصوصا نباید کره بخوری، وگرنه باید رگ های قلبت را لایروبی کنیم. من هم خوردن کره را به کلی گذاشتم کنار.

مدتی بعد باز پیش همان دکتر رفتم. معاینه ام کرد، جواب آزمایشم را دید و گفت: « باز هم که کره خورده‌ای؟ چربی بدنت بالا رفته.»

هر چه قسم خوردم که به خدا من کره نخورده ام، دکتر گفت: « خورده ای، خودت خبر نداری.»

گفتم: « آقای دکتر، من صبح ها فقط یک لیوان شیر می خورم. شما هم فرمودید که خوردن شیر برای ضرری ندارد.» بعد به فکر فرو رفتم.

دکتر پرسید: « خانه ات کجاست؟ »

گفتم: « آقای دکتر، من خانام در کرج است، اما محل کارم در تهران است.»

دکتر گفت: « این اتوبان تهران - کرج پراز چاله چوله و دست انداز و وصله پینه است. این هم عوارض جانبی پول عوارض است که می گیرند.»

پرسیدم: « آقای دکتر، این چه ربطی به چربی اضافه ی بدن من دارد؟ »

گفت: « الان عرض می کنم. عرض شود که تا از کرج به تهران برسی، آن یک لیوان شیری که خورده‌ای بر اثر تکان های شدید و بالا پایین پریدن ماشین، در معده ات تبدیل به کره می شود و من قبلا هم عرض کرده بودم که مطلقا نباید کره بخوری.»

پرسیدم: « آقای دکتر حالا می فرمایید چه کار کنم؟ »

گفت: « دو راه بیش تر ندارید. یا خانه تان را بیاورید تهران، یا محل کارتان را ببرید کرج. البته راه سومی هم هست و آن این است که این اتوبان درست شود، اما فکر نمی کنم به عمر شما قد بدهد.»

طنز ایران

ماسک را جدی بگیر



همایون علی دوستی
چهارمحال و بختیاری

♦ گروه طنز ساحل //

گرامیری یا وزیر ماسک را جدی بگیر
نوجوانی یا که پیر ماسک را جدی بگیر

این کووید نوزده دره در دنبال توست
تا تو را سازد اسیر ماسک را جدی بگیر

بی محابا چون پلنگ هر که را آرد به چنگ
سازدش خرد و خمیر ماسک را جدی بگیر

این ویروس تاجدار بس در آورده دمار
هم ز دارا هم فقیر ماسک را جدی بگیر

این همه با دوستان بی هوا در بوستان
جان من سلفی مگیر ماسک را جدی بگیر

ای عزیز هموطن ماسک بر صورت بزن
رفته بالا مرگ و میر ماسک را جدی بگیر

خاطرات سری آدرین مول

♦ گروه طنز ساحل //

نویسنده: سوتاون سند - انگلستان
مترجم: محمد جواد فیروزی

یکشنبه چهارم ژانویه

بابام آنفولانزا گرفته. با این رژیم غذایی ای که ما داریم، گرفتن آنفولانزا که هیچ، گرفتن سرطان هم تعجیبی ندارد. مامانم توی باران از خانه بیرون زد تا برایش شربت ویتامین سی بخرد، اما من بهش گفتم، «دیر وقته الان». معجزه است که ما به خاطر کمبود ویتامین سی خون مان فاسد نمی شود. مامانم می گوید که چیزی روی چانه ام نمی بیند، اما این هم تقصیر رژیم غذایی مان است.

چون مامانم یادش رفته بود در حیاط را ببندد، سگ مان از فرصت استفاده کرده و زده به چاک. دسته گرامافون را شکسته ام. هنوز کسی از این جریان بویی نبرده است. خدا کند شانس بیاورم و بیماری بابام طولانی تر نشود. به جز من، او تنها کسی است که از آن گرامافون استفاده می کند. از پیشبند خبری نیست.

دوشنبه پنجم ژانویه

سگ مان هنوز برنگشته. خانه بدون او کاملا در صلح و آرامش است. مامانم به پلیس زنگ زد و مشخصاتش را به آن ها داد. مامانم در توصیف سگ خیلی غلو کرد: موهای ژولیده ی پریشتی دارد که روی چشم هایش را پوشانده است و از همین دست

طنز جهان

سه مرد در یک قایق



اثر: «جروم. ک. جروم»
طنزنویس انگلیسی

♦ گروه طنز ساحل //

ترجمه ی : دکتر م. ت. سیاه پوش
ویرایش عمران صلاحی

بخشی از فصل چهارم کتاب... وقتی که به موضوع اثاثیه کشید جورج گفت از صبحانه شروع کنیم. برای چاشت یک ماهیتابه، یک قوری بزرگ و یک قوری کوچک و یک بخاری الکلی لازم داریم، بخاری نفتی نمی خواهیم! هریس و من یک زبان گفتیم نخیر بخاری نفتی نمی خواهیم!

بخاری نفتی قصه دارد. یک مرتبه ما

یک بخاری نفتی همراه برده بودیم و خاطراتی از آن سفر داریم. بخاری نشت می کرد. هیچ چیزی ندیده ام که مثل نفت نشت نکند. بخاری را در نوک قایق گذاشته بودیم و از آن جا نفت نشت و تمام قایق را اشباع کرده بود و از قایق هم نشت کرده رودخانه را پوشانیده بود و از آن جا هم نشت کرده تمام منظره را اشباع و فضا را پر کرده بود.

گاهی باد نفتی شمالی می وزید و گاهی باد نفتی جنوبی می وزید! زمانی باد نفتی

شرقی و مدتی باد غربی می آمد ولی از هر جهتی که می وزید باد نفتی بود، نفت حتی اشعه ی آفتاب را ضایع کرده بود و هنگام شب ماهتاب بوی نفت می داد. وقتی که به دهکده مارلو رسیدیم خواستیم از دست نفت فرار کنیم. قایق را زیریل گذاشتیم و در قریه گردش کردیم ولی نفت پشت سر ما آمد و فوراً تمام دهکده را پر کرد. بزرگترین خیابان قریه بوی نفت می داد و ما تعجب می کردیم که مردم چگونه در خیابان آمد و شد می کنند. از باغ کلیسا گذشتیم و مثل این بود که تمام مرده ها را در نفت دفن کرده باشند. از قریه خارج شدیم و چندین کیلومتر در جاده بیرمنگام راه رفتیم ولی فایده نداشت. تمام کشور در بوی نفت غوطه ور بود. در پایان سفر مانند قدما زیر درخت بلوطی گرد آمدیم و قسم یاد کردیم که دیگر بخاری نفتی و یا چیز دیگری که با نفت سرو کار داشته باشد. همراه خود برداریم....

توی مترو

قطار به ایستگاه دکتر شریعتی در معالی آباد رسید. خانم گوینده از بلندگوی مترو اعلام کرد: ایستگاه دکتر شریعتی گوش ای آقای زنگ خورد. به تلفنش این گونه پاسخ داد: من دکتر شریعتی هستم!
به طرف نگاهی انداختم. هیچ شباهتی به دکتر شریعتی مرحوم نداشت!!!

نویسنده: رحیم پیمان

طنز ایران

برخیز و سلام کن به آن تازه کتاب



مجتبی احمدی - کرمان

♦ گروه طنز ساحل //

[چند رباعی در باب کتاب و کتابخوانی و کتابخوانی / این رباعی ها، تقدیم می شود به همه مؤلفانِ کاردست و ناشرانِ درست کار و کتابخوان های امیدوار]

مسیر سبز

آیینه و آب می فروشد آن مرد

هی واژه ناب می فروشد آن مرد

باران، دریا، درخت، خورشید، بهار...

القصه، کتاب می فروشد آن مرد

تنهایی پرهیاهو

انگار که حرف می زند؛ جان دارد

انسی با دست های انسان دارد

تو دلخوش آن نسخه پی دی اف باش

اما نه؛ کتاب کاغذی «آن» دارد

دن کیشوت

آن سوی بساط، کافکا، افسرده

این سوی بساط، فاکتر، آزرده

آن پشت، فروشنده ولی غمگین تر

انگار کسی پنیِر او را خورده...

مسخ

در غلظتِ خاموشی خود غرق شدیم

در قعر فراموشی خود غرق شدیم

آری، از چشم مان که افتاد کتاب

تا گردن، در گوشی خود غرق شدیم

خاطرات خانه اموات

در نوبتِ صد چیز هوسناک نشست

هی در صف زرق و برق، با ساک نشست

از بس که اسیر خیک خود بود بشر

روی همه کتاب ها خاک نشست

برباد رفته

از جعبه رنگ رنگ افسون بگذر!

از دیدن این مزخرف دون بگذر!

برخیز و سلام کن به آن تازه کتاب

از این تلویزیون ملعون بگذر!

صد سال تنهایی

حکام، گرفتار ریاست بودند

وعاظ، فقط فکر حراست بودند

سیّاسان، مشغول سیاست بودند

این بود که «یار مهربان» تنها ماند

قلعه حیوانات

یک عده، فقط سخنور ژافروش

یک عده، دکان زنانِ پاساژفروش

از این دو فریق، بس شگفت آورتر:

دزدانِ کتاب سازِ تیراژفروش!

آرزوهای بزرگ

پی درپی، پیوسته، پیاپی، کم شد

معلوم نشد چرا، کجا، کی، کم شد

تعدادِ مؤلف ها، هی بالا رفت

تیراژ کتاب ها، ولی، هی کم شد

عشق سال های وبا

در شهر طرفدارِ اراجیف شده

در دوره حرف های تحریف شده

از «عشق» نوشتم و پراز «کینه» شدند!

اینک منم؛ این کتابِ توقیف شده